

(بریده‌ایی از رمان)

مادرم و خانم ویتروو توی اتاق بغلی نگران بودند. می آمدند و می رفتند و منتظر که تبم فروکش کند. یک آمبولانس آورده بودم خانه. توی خیابان «مک ماهون» روی یک دریچه فاضلاب از هوش رفته بودم. مأمورهای گشت دیده بودندم.

تب باشد یا نه، در هر حال هنوز هم هر دو گوشم چنان وزوزی می کند که از آن بدتر نمی شود. از زمان جنگ تا حالا همین طور دارد صدا می کند. جنون همین طور در تعقیبم بوده، یک بند به مدت بیست و دو سال. معرکه ست. هزار جور سر و صدا و قشقرق و هیاهو را روم امتحان کرده. اما من از خودش هم سریع تر هذیان بافتم، روش را کم کرده‌م، روی «خط پایان» هذیان و جنون درش گذاشته‌ام و برنده من بوده‌م. بله! مسخره بازی درمی آم، خودم را به لودگی می زنم، مجبورم می کنم فراموش کند. رقیب بزرگم موسیقی ست، ته گوشم گیر افتاده و رفته رفته خراب شده... مدت‌ام باام در می افتند... با ضربه‌های ترومبون گیجم می کند، شب و روز دست و پا می زند و به خودش می بیچد. همه صداهای طبیعت توی گوشم هست، از صدای قلوت تا آبشار نیاگارا... طبل و تپیره را دارم و یک بهمن ترومبون. هفته‌ها پشت سر هم «مثلث» می زنم. شیپورم از مال همه بهترست. برای خودم تنهایی یک دسته کامل سه هزار و پانصد و بیست و هفت پرنده کوچک کوچک دارم که یک لحظه هم آرام نمی گیرند... همه ارگ‌های دنیا منم. همه

چیز از من است، گوشت و روح و نفس... اغلب حالت‌م خسته و از رمق افتاده‌ست. فکرها توی کله‌م سکندری می‌رود و کله پا می‌شود. با اشان خوب تا نمی‌کنم. کارم ساختن اوپرای سیل و توفان است. بعد که پرده پایین می‌افتد قطار نیمه شب وارد ایستگاه می‌شود... سقف شیشه‌ای آن بالا می‌شکند و می‌ریزد پایین... بخار از بیست و چهار سوپاپ می‌زند بیرون... زنجیرها پرت می‌شود تا طبقه سوم... در واگن‌های ولنگ و واز سیصد نوازنده سیاه مست با سر و صدای چهل و پنج خط تئی که همزمان می‌زنند آسمان را جر می‌دهند...

بیست و دو سال است که هر شب می‌خواهد کلکم را بکند... درست سر ساعت دوازده... اما من هم می‌دانم چطور از خودم دفاع کنم... با دوازده سمفونی کامل طبل و سنج... دو سیلاب بلبل... یک گله کامل فوک‌هایی که با آتش زجرشان بدهی... برای یک آدم عزب بد سرگرمی‌ای نیست... انصافاً... زندگی دومم است... به کسی چه.

این‌ها را برای این تعریف می‌کنم که بگویم آن شب توی «جنگل بولونی» یکدفعه حال‌م بحرانی شد. اغلب موقع حرف زدن خیلی سر و صدا می‌کنم. بلند بلند حرف می‌زنم. به‌ام اشاره می‌کنند یواش‌تر. آب دهنم هم سرازیر می‌شود که طبیعی‌ست. خیلی باید به خودم فشار بیاورم تا به رفقایم علاقه‌ای نشان بدهم. خیلی راحت فراموششان می‌کنم. مضطربم. گاهی توی خیابان بالا می‌آرم. آن وقت همه چیز انگار وا می‌ایستد. تقریباً آرام می‌شوم. اما دوباره دیوارها به تکان تکان می‌افتد و ماشین‌ها عقب عقب می‌آیند. خودم و همه زمین و زمان می‌لرزیم... چیزی نمی‌گویم. زندگی دوباره شروع می‌شود. روزی که بروم آن بالا بالاها ته گوش طرف را خودم سوراخ می‌کنم تا ببینم حال می‌کند یا نه، گوش داخلی، واردم... رئیس ایستگاه راه آهن شیطان منم. روزی که من نباشم، اگر قطار از خط خارج نشود! آقای بی‌زوند، که باند می‌فروشد و برایش خرده‌کاری‌هایی می‌کنم، باز می‌بیند که رنگم پریده. باید عادت کند.

در حالیکه مادرم و ویتروو توی اتاق بغلی می‌پلکیدند به این چیزها فکر می‌کردم.

در جهنم ته گوش یک ذره‌ست، به ریزی یک اتم... اگر به اندازه سر سوزن جا به جاش کنی... به اندازه یک میکرون حرکتش بدهی و ازش نگاه کنی، کار تمام است! خلاص! تا ابید نفرین زده‌ای! حاضری؟ حاضر نیستی؟ توانایی‌ش را دارید قربان؟ مردن مفت و مجانی نیست! باید با کفن خوشگل مصور به قصه‌های گلدوزی خدمت حضرت عزرائیل برسی. نفس آخر کلی کار می‌برد. ستانس آخر سینه‌ماست! همه از این خبر ندارند! باید به هر قیمتی که شده از خودت مایه بگذاری! من بزودی آماده می‌شوم... آخرین بار صدای قلبم را می‌شنوم که یک تپ شل و ول می‌کند... بعدش تولوپ!... بعد آتورتش تکان می‌خورد... انگار توی یک آستین کهنه... بعد تمام. بازش می‌کنند ببینند توش چه خبر است... روی میز مورب... اما دیگر از نسانه قشنگم خبری نیست... همین طور از سوت سوتکم... حضرت همه‌ش را برداشته و برده... به‌اش می‌گویم

جناب عزرائیل، اول قصه شناس دنیا شما پیدا!...

هر چقدر هم که بدجوری از حال رفته بودم باز از فکر میری خلاصی نداشتم... مطمئن بودم که افتاده دوره و هر چه از دهنش در می آید می گوید. حتماً در «ژونکسیون» همه به هم می گفتند: «ای بابا! این فردینان هم که دیگر حالش خیلی خراب شده! می رود جنگل دنبال کسی که تریپش را بدهد!... (چون که عادت همه این است که اغراق کنند). میری را هم یا خودش می برد!... همه دخترها را به فساد می کشد!... باید به شهرداری شکایت کنیم!... آبروی حرفه اش را برده! به ناموس مردم تجاوز می کند، خرابکار است!»

به همین راحتی! توی رختخوابم از فکر این مزخرفات آتش می گرفتم، مثل موش آب کشیده خیس عرق می شدم... داشتم خفه می شدم... به خودم می پیچم... دست و پا می زنم... همه پتوها را می اندازم یک طرف... قدرتی در خودم حس می کنم مثل یک گاو میش... اما آن جن ها واقعاً هم دنبال ما می دویدند!... همه جام بوی سوخته می دهد! یک سایه عظیم جلوی چشمم را گرفته... کلاه لئونس است... کلاه سیاسی ها... با دوره ای به پهنی استادیوم دوچرخه سواری... حتماً آتش را او خاموش کرده... خودش است، پواترالئونس! مطمئنم! همیشه مثل سایه دنبالم است... گذاشه توی کارم ناکس!... خیلی بیشتر از آن که لازم است به شهر یانی سر می زند... بعد ساعت شش... همیشه هست، فعالیت می کند، تازه کارها را سازمان دهی می کند، توی کار سقط جنین هم هست... از من خوشش نمی آید... موی دماغش... می خواهد کلکم را بکند. خودش هم می گوید...

حسابدار در مانگاه است... کراوات لوالیر هم می زند. این کلاهش خواب را از چشمم می گیرد... فکر کنم باز تبم بالا می گیرد... مخم دارد داغان می شود... این لئونس پواترا از آن زبل هاست... در جلسه ها برای خودش یکه بزنی ست... در نشست های اخاذی سندیکایی می تواند دو ساعت تمام نعره بزند. هیچ کس نمی تواند دهنش را ببندد. اگر یک کلمه متن پیشنهادیش را پس و پیش کنی مثل دیوانه ها زنجیر پاره می کند. از یک سرهنگ هم بلندتر داد می زند. هیکلش از در تو نمی آید. در حرف زدن هیچ کس به گردش نمی رسد، همین طور در معامله... انگار بازوی کلفتی که خم بشو هم نیست. خوشبختی ش فولادی ست. بله. دبیر «اتحادیه آجر و پوشش بام» «وانو لا رولت» است. دبیر منتخب، رفقای لئونس که این قدر هم تنبل و خشن است خیلی به اش می نازند. به اش می شود گفت بزرگ ترین پاندا از سندیکا.

با این همه خیلی راضی نبود. به من حسودیش می شد، به خاطر فکرو هام، ذخائر معنوی م، به خاطر ظاهر و سر و وضعم، به خاطر این که به ام می گویند «دکتر». توی اتاق بغلی با خانم ها منتظر بود... منتظر این که بالاخره تصمیم خودم را بگیرم و غزل خدا حافظی را بخوانم؟... خیلی

دلش بخواهد!... برای دهن کجی به او هم که شده باشد سر جام می مانم!... می روم توی خط معجزه! حاضرم حتی ماچش کنم، برای این که بمیرد!... از راه سرایت!

طبقه بالا سر و صداست... صداهای مختلف... استاد دارد درس می دهد... یا تمرین می کند... مضطرب است... باید تنها باشند... دوا!... دوا!... دوا!... وضع خراب است!... سی!... سی!... یک کم دیگر... می... می... را درست می شود!... بعد یک آرپژ با دست چپ... بعد دست راست که قدرت می گیرد... سی دیزی!... ای خدا!

از پنجره پاریس پیدا است... آن پایین سر تا سر... بعد همین طور می آید بالا... به طرف ما... طرف «مونمارتر»... با ماها همدیگر را هل می دهند، نوک تیزند، زخمی می کنند، از خطهای روشنایی خون می زند بیرون، کوچه و خیابان آبی، سرخ، زرد... پایین ترها رودخانه ست، «سن»، مه کمرنگ... یک یدک کش دارد می رود... با صدای خسته وار... دورترها تپه ها... چیزها روی هم جمع می شوند. شب می افتد روی همه مان. زن سراپدارست که به دیوار می گوید؟

اگر تا این بالا می آید یعنی که حالم خیلی خراب است... ننه برانژ آن قدر پیر است که نمی تواند این همه طبقه را بیاید بالا... او از کجا پیدایش شد؟... آهسته از اتاقم رد می شود... پاهاش روی زمین نیست. حتی نگاهی هم به چپ و راست نمی اندازد... از پنجره می رود بیرون توی هوا... توی تاریکی بالای ساختمانها غیبش می زند... آن ته ها دارد می رود...

را... فال!... می... سل دیز!... زهرمارا! تمامی ندارد! این شاگردهست که از سر می زند... تب که همه بدن را می گیرد، زندگی مثل شکم کافه چی ها شل و ول می شود... آدم انگار توی دل و روده خودش وا می رود. می شنوم که مادرم یک ریز حرف می زند... دارد زندگی ش را برای خاتم ویتروو تعریف می کند... دوباره و سه باره می گوید تا او خوب بفهمد که من چه بچه بدی بوده ام!... ولخرج!... ولنگار!... تنبل!... که هیچ چیزم به پدرم نرفته... آدم آن قدر دقیق... با پشتکار... با همت... اما بدشانس... که زمستان پیش مرد... بله... اینها را می گوید اما بشقاب هایی را که روی سرش می شکست نه! ر، دو، می! ر بمل!... شاگردهست که دچار مشکل شده... سر دو لاجنگ ها چه زوری می زند... دستش لای انگشت های استاد گیر می کند... لیز می خورد... مانده که چکار کند... همه انگشت هاش پر دیز شده... داد می ززم «ضرب را رعایت کن!»

مادرم این را هم تعریف نمی کند که اوگوست چطور توی پستوی مغازه گیس هاش را می گرفت و دنبال خودش می کشید. جای خیلی تنگ و کوچکی که واقعاً برای جبر و بحث ساخته نشده بود...

از این چیزها یک کلمه هم نمی گویند... توی شعریم... بله، جامان تنگ بود اما همدیگر را خیلی دوست داشتیم. از این چیزها تعریف می کند. بابا آن قدر دوستم داشت، آن قدر به همه چیز

حساس بود که رفتارم... نگرانی‌ها... خطرهایی که خودم را دچارشان می‌کردم، بدبختی‌هایی که به سرشان می‌آوردم بالاخره مایهٔ مرگش شد... از بس غصه خورد طبعاً دق کرد! بله! ماجراها را وقتی این طوری تعریف می‌کنی... تا اندازه‌ای به نظر منطقی می‌رسد، اما خیلی بیشترش مزخرف و کثافت و دروغ است... دو نفری با چنان هیجانی دارند می‌گفتند که با چرت و پرت پر می‌کنند که صدای پیانو دیگر به گوش نمی‌رسد... می‌توانم راحت بالا بیارم...

ویتروو در ور زدن عقب نمی‌ماند... فداکاری‌هایی را که کرده یکی یکی می‌شمرد... همهٔ زندگی‌ش همین میری است!... همهٔ حرف‌هاش را نمی‌فهمم... باید بروم دستشویی بالا بیارم... اضافه بر همهٔ اینها حتماً مالاریا هم هست... سرفاتی ایست که از کنگو آورده... وضعم از هر جهت عالی‌ست...

دوباره که برمی‌گردم توی رختخوابم، مادرم در گرماگرم ماجرای نامزدی‌ش است... در «کلمب»... آن وقت‌ها که اوگوست دوچرخه سوار می‌شد... آن یکی هم ساکت نمی‌ماند... بیشتر مانه برای آن که خودش را بالا ببرد از فداکاری‌هایی دم می‌زند که در درمانگاه لینوتی برای حفظ آبروی من می‌کند... آها! آها! دیگر بلند می‌شوم... تحمل بیشتر از این را ندارم... دیگر نکان نمی‌خورم... فقط خم می‌شوم و آن طرف تخت استفراغ می‌کنم... حالا که مجبورم به هر چرت و پرتی گوش بدهم ترجیح می‌دهم بروم سراغ قصه‌هایی که مال خودم است... تیوی شعبده‌باز را می‌بینم که هنوز محتاج پول است... می‌رود پدر ژوآد را بکشد... هر چه باشد یک پدر کم‌تور... مسابقات پهلوانی باشکوهی می‌بینم که روی سقف اتاق برگزار می‌شود... نیزه‌دارانی را می‌بینم که تن همدیگر را می‌درند... خود شاه کروگولدرها هم می‌بینم... از شمال می‌آید... با همهٔ دربارش به «بردون» دعوت شده... دخترش واندا را می‌بینم، واندا می‌طلایی، خیره‌کننده... اگر این طور بیرمق نبودم شاید یک... ژودا عاشق است، سفت و سخت... زندگی‌ست دیگر!... نخیر، دوباره شروع می‌شود... یکباره کلی زرداب بالا می‌آرم... صدای نعره بلند می‌شود... زنک‌ها این دفعه صدام را می‌شنوند... پیداشان می‌شود، تر و خشکم می‌کنند... دوباره از سر بازشان می‌کنم... توی همان راهرو دوباره شروع می‌کنند ور زدن. بعد از آن همه که بدم را گفته‌اند ورق برمی‌گردد... یک کمی هم از خوبی‌ها می‌گویند... در خیلی چیزها اتکاشان به من است... ناگهان متوجه واقعیت قضایا می‌شوند... خودشان هم نمی‌فهمیدند چه می‌گفتند... هر چه باشد نان بیار منم... مادرم پیش آقای بیزوند، باندفروش معروف، چندان پولی گیرش نمی‌آید... کفاف خرجش را نمی‌دهد... با سن و سال او نمی‌شود با در صد فروش زندگی کرد. خانم ویتروو و خواهرزاده‌اش هم درآمدشان بسته به کلک‌های زیرکانه‌ایست که من به ذهنم می‌رسد... یکباره به شک می‌افتند و قیقاج می‌زنند...

«خشن است... بی‌کله‌ست!... اما انصافاً خوشقلب است...» این را واقعاً باید گفت. بر منکرش لعنت... بزودی وقت پرداخت اجاره و خرجی می‌شود... شوخی بردار نیست... زود رفع و رجوعش می‌کنند... مادرم کارگر نیست... این راهی می‌گوید، ورد زبانش است... جزو کسبه جزء است... خانواده ما جان‌کنده تا شرافت کسبه جزء را حفظ کند... ماها کارگر نیستیم، کارگر همیشه مست و تا خرخره مفروض... نخیر! نه قربان!... این لکه‌ها به ما نمی‌چسبند... سه تا زندگی، زندگی من و خودش... اصلاً نمی‌دانیم کجا رفت این زندگی‌ها... صرف پرداخت بدهی‌ها شد...

در حال حاضر مادرم عذاب عجیبی به خودش می‌دهد که دوباره به آن زندگی‌ها مان برگردیم... مجبورست فکر و تخیلش را به کار بیندازد... زندگی‌ها مان از دست رفته... گذشته‌ها مان همین طور... همین که یک خرده وقت پیدا می‌کند دست به کار می‌شود... چیزها را یک خرده راست و ریس می‌کند... بعد همه چیز دوباره از هم می‌پاشد، بی‌برو برگرد!

همین که دو تا سرفه می‌کنم به طرز وحشتناکی عصبانی می‌شود. چون که پدرم سینه‌ش خیلی سالم بود، شش‌های خیلی قوی داشت... دیگر تحمل دیدنش را ندارم، بیچاره می‌کند! می‌خواهد من هم مثل خودش هذیان بگویم... نمی‌توانم! می‌زنم به سیم آخر! من هم می‌خواهم دیوانگی‌های خودم را بکنم... دوا می‌لا! شاگرده رفته... استاد برای دل خودش می‌زند... «لالایی» می‌زند... دلم می‌خواهد امیلی بیاید بالا... شب‌ها می‌آید برای تمیز کردن خانه... تقریباً هیچ چیز نمی‌گوید... این اواخر نمی‌دیدمش! اِه، آمده که!... می‌گوید یک خرده رم بخورم... از خانه بغلی سر و صدای بدمست‌ها می‌آید...

مادرم باز می‌گوید: - تب خیلی بدی دارد، خانم، خیلی نگرانم!...

ویتروو به صدای بلند می‌گوید: - با مریض‌ها خیلی مهربان است!...

من آن قدر داغ شده بودم که کشان کشان خودم را رساندم لب پنجره.

«از آن سر میدان اتوال کشتی باشکوهم تاریکی را می‌شکافد... همه بادبان‌هاش افراشته...

راست به طرف بیمارستان بزرگ... روی عرشه‌اش همه شهر جا می‌گیرد، راحت... همه مرده‌ها را

می‌شناسم... حتی می‌دانم سکان دست کیست... با ناخدا خودمانی‌ام، به‌اش می‌گویم تو... استاد

فهمید... آن پایین آهنگی را می‌زند که مناسب حال ماست ... Black joc... برای سفر دریایی...

برآورد وقت، باد... دروغ‌ها... اگر پنجره را باز کنم یکدفعه سرد می‌شود... فردا می‌روم و آقای

بیزوند را که خرج زندگی ما را می‌دهد می‌کشم... بیزوند باندفروش، توی مغازه‌ش... می‌خواهم

برود سفر... هیچ وقت بیرون نمی‌رود... کشتی‌م تقلا می‌کند و بالای پارک «مونسو» تکان تکان

می‌خورد... از پریشبی کندتر می‌رود... کم مانده بزند به «مجسمه‌ها»... دو شیخ در کمندی فرانسز»

پیاده می‌شوند... سه موج عظیم طاقی‌های خیابان «ریوولی» را می‌برد. نوره آژیر به پنجره‌م

می‌کوبد... در را می‌بندم... باد می‌پیچد... مادرم با چشم‌های از حدقه در آمده سر می‌رسد... سرم داد می‌زند... کارم مثل همیشه ابلهانه‌ست... ویتروو سریع پیداش می‌شود!... هجوم سفارش و نصیحت... کله شقی می‌کنم... عذابشان می‌دهم... کشتی با شکوهم درجا می‌زند. این مؤنث‌ها گند می‌زنند به ابدیت... منحرف می‌شود، چه افتضاحی!... با این همه خم می‌شود طرف چپ... کشتی‌ای از این زیباتر روی آب نیست... هر جا برود دلم با اوست... ننه‌ها باید دنبال موش‌ها باشند که سکان را کثیف می‌کنند!... این طور که همه طناب‌هاش به این سفتی کشیده شده چطور می‌شود هدایتش کرد!... باید شل کرد... سه دور تا قبل از رسیدن به «ساماریتن» این را روی همه بام‌ها نعره می‌زنم... بعد هم اتاقم غرق می‌شود!... پولش را داده‌ام مگر نه! همه‌ش را! تا سکه آخر! با این زندگی که نکبتم!... می‌رینم توی پیژامه‌م!... سر تا پام خیس... وضع وحشتناک است!... کشتی را می‌کشم طرف «باستی»؛ «آه! اگر پدرت بود!»... این کلمه‌ها را می‌شنوم... آتش می‌گیرم! هنوز هم که مادرم اینجاست! رو برمی‌گردانم... هر چه فحش از دهنم در می‌آید نثار پدرم می‌کنم!... نعره می‌زنم!... «در همه عالم از او کثیف‌تر کسی نبود! از دو فایل گرفته تا کاپریکورن!...» اولش حیرت به معنی واقعی است! خشکش می‌زند! انگار یکپارچه سنگ می‌شود... بعد به خودش می‌آید. هر چه را که از آن بدتر نباشد به‌ام می‌گوید. حاج و واج می‌مانم که چه کنم. اشک از چشم‌هاش سرازیر می‌شود. از زور ناراحتی روی فالی به خودش می‌پیچد. بعد زانو می‌زند. بلند می‌شود و می‌ایستد. با چتر به‌ام حمله می‌کند.

با چتر چند ضربه محکم می‌زند توی صورتم. دسته چتر می‌شکند. می‌زند زیر گریه. ویتروو خودش را می‌اندازد وسط. «مادرم ترجیح می‌دهد دیگر هیچ وقت من را نبیند!...» نظرش درباره‌ام این است! چنان زاری می‌زند که همه اتاق تکان می‌خورد... تنها چیزی که از پدرم مانده خاطره‌ش است و گاری گاری گرفتاری. خاطره مثل خوره افتاده به جان مادرم. هر چه پدرم مرده‌تر می‌شود مادرم بیشتر دوستش دارد! مثل ماده سگی که کارش تمامی ندارد. اما من کوتاه بیا نیستم... اگر بکشندم باز حرف خودم را می‌زنم! باز به‌اش می‌گویم که بابام آدم آب زیرکاه ریاکار خشن بی‌همت بی‌بو خاصیتی بود! مادرم دوباره پا به میدان می‌گذارد. برای اوگوست عزیزش حاضرست خودش را به کشتن بدهد. شیطان می‌گوید حسابی ادبش کنم! ای بابا! مالاریام شوخی نیست. فحش می‌دهد، ملاحظه را می‌گذارد کنار، رعایت حالم را نمی‌کند. دولا می‌شوم و در حالت خشم جنون‌آمیزی که دارم دستم می‌خورد و دامنش می‌رود بالا. چشمم به ساق پای بی‌عضله‌ش می‌افتد که مثل چوب خشک است، بدون گوشت، با جورابش که شل افتاده پایین، وحشتناک!... یک عمر این صحنه را دیده‌م... بالا می‌آرم...

یکه می‌خورد... «به سرت زده فردینان!» پس پس می‌رود. تند برمی‌گردد صداس از راه پله

می آید که باز داد می زند «دیوانه شده‌ی».

تلو تلویی می خورم و می افتم. صدای لنگیدنش را تا پای پله‌ها می شنوم. پنجره باز مانده... به اگوست فکر می کنم، او هم عاشق کشتی بود... ذاتاً روحیه هنرمندی داشت... توی زندگی شانس نیاورد. گاه به گاهی روح لوح مدرسه‌م توفان‌های دریایی می کشید...

کلفته کنار تخت ایستاده بود... به اش گفتم: «همین جا با لباس بخواب... توی سفریم... کشتی م در ایستگاه لیون همه چراغ‌هاش خاموش شد... قبض را می دهم به ناخدا که برگردد کناره آراگو... موقعی که گیوتین‌ها را سوار می کنند... به کناره صبح...»

امیلی خنده‌ش گرفت... متوجه کلک نمی شد... گفت: «فردا... فردا» راه افتاد و رفت سراغ

پسرش.

آن وقت من واقعاً تنها ماندم.

آن وقت هزار هزار زورق کوچکی را دیدم که بالای کناره چپ رودخانه برمی گشتند... توی هر کدامشان زیر بادبان یک جنازه کوچک چروکیده... با سرگذشتش... با دروغ‌های کوچکش برای رفتن با باد...



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی